

نه فردا، نه دیروز



ادبیات جهان - ۱۴۲
داستان‌های کوتاه - ۱۹

Timm, Uwe

سرشناسه: تیم، اووه، ۱۹۴۰-م.

عنوان و نام پدیدآور: نه فردا، نه دیروز/ اووه تیم؛ ترجمه حسین تهرانی.

مشخصات نشر: تهران: ققنوس، ۱۳۹۵.

مشخصات ظاهری: ۱۴۲ ص.

فروست: ادبیات جهان؛ ۱۴۲. داستان‌های کوتاه؛ ۱۹.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۲۷۸-۲۳۷-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا

یادداشت: عنوان اصلی: Nicht morgen, nicht gestern.

موضوع: داستان‌های آلمانی - قرن ۲۰ م.

شناسه افزوده: تهرانی، حسین، ۱۳۴۱-، مترجم

رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۴ ن ۹۸۵/ی ۲۶۶۸ PT

رده‌بندی دیویی: ۸۸۳/۹۱۴

شماره کتاب‌شناسی ملی: ۴۰۳۴۵۹۶

نه فردا، نه دیروز



اووه تیم

ترجمه حسین تهرانی

انتشارات ققنوس

تهران، ۱۳۹۵

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Nicht Morgen, Nicht Gestern

Uwe Timm

Deutscher Taschenbuch Verlag, 2005



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری،

شماره ۱۱۱، تلفن ۴۰ ۸۶ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:

تحریریه انتشارات ققنوس



اووه تیم

نه فردا، نه دیروز

ترجمه حسین تهرانی

چاپ اول

۱۱۰۰ نسخه

۱۳۹۵

چاپ ترانه

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۳ - ۲۳۷ - ۲۷۸ - ۶۰۰ - ۹۷۸

ISBN: 978 - 600 - 278 - 237 - 3

www.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۸۵۰۰ تومان

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۱	میهمانی شام
۲۷	نه فردا، نه دیروز
۴۹	صفحه نمایش
۷۹	پالتو
۹۵	صندوق امانات
۱۱۷	قاچاق اسلحه

درباره کتاب

چه هم‌پرواز بودن با یک خانم عکاس جوان و یادآوری خاطرات یک مراسم شام با پیامدی هولناک؛ یا سفر کوتاه یک بانوی جوان به ولز که چشمان او را نسبت به رابطه جدیدش می‌گشاید؛ یا گذراندن روزی با یک متخصص جوان کامپیوتر و قاتل پرنده‌ها از هامبورگ؛ یا مسئله خنده‌دار صندوق امانات در ایستگاه مرکزی قطار مونیخ؛ یا داستان مردی که از انجام خدمت سربازی در ارتش امتناع کرد و حالا ناخواسته قاچاقچی اسلحه شده است؛ یا حادثه تلخ برخورد پیرزن پالتودوز با حامیان خشونت‌طلب حقوق حیوانات: اووه تیم موقعیت‌های به نظر عادی روزمره شخصیت‌های داستانش را تعریف می‌کند. نتیجه‌اش به وجود آمدن شش داستان «زیبا، جدی، خنده‌دار و غم‌انگیز است... تیم سعی می‌کند با رسم چند خط کوچک سرگذشت زندگی انسان‌ها را به تصویر بکشد.»

مارتین لودکه در تسایت

مقدمه مترجم

اووه تیم، نویسنده شهیر آلمانی، در ۳۰ مارس ۱۹۴۰ در هامبورگ به دنیا آمد. تحصیلاتش را در رشته زبان و ادبیات آلمانی و فلسفه در دانشگاه‌های مونیخ و پاریس با کسب مدرک دکتری به پایان رساند. نویسندگی را از سال ۱۹۷۱ شروع کرد. در دهه هفتاد میلادی با خلق دو اثر به نام‌های تابستان داغ و مورنگا نگاه‌ها را به خود جلب کرد. در دهه هشتاد میلادی با خلق آثاری چون فرار کرپل، مردی روی دو چرخه بلند و درخت مار به موفقیت چشمگیری دست یافت. اوج شکوفایی نویسنده در دهه نود میلادی بود. رمان‌هایی همچون دام گستر (شکارچی انسان)، کشف سوسیسی کاری و شب تولد یحیی نبی برای نویسنده شهرتی جهانی به همراه آوردند. در هزاره جدید با نوشتن رمان قرمز (سرخ) مجدداً تمام توجهات را به خود جلب کرد.

این رمان موفق به دریافت سه جایزه ادبی «توکان» از آلمان و «پرمیوناپولی» و «پرمیوموندلو» از کشور ایتالیا شد. رمان‌های مثلاً برادرم و دوست و بیگانه هم با اقبال عمومی گسترده‌ای مواجه شدند. آخرین اثر اووه تیم نیم‌سایه نام دارد.

اکثر آثار اووه تیم به زبان‌های زنده دنیا ترجمه شده و نویسنده به خاطر

آثارش موفق به کسب جوایز ارزشمند زیادی از انجمن‌های ادبی شده است. برای نمونه می‌توان به موارد زیر اشاره کرد:

جایزه ادبی شهر برمن

جایزه ادبی شوبارت

جایزه ادبی یاکوب واسرمن

جایزه ادبی آکادمی هنرهای زیبای مونیخ

جایزه ادبی توکان برای رمان قرمز به عنوان بهترین اثر ادبی سال

جایزه ادبی پرمیوناپولی برای رمان قرمز

جایزه ادبی پرمیوموندلو برای رمان قرمز

جایزه ادبی هاینریش بُل

در گزارش اعطای این جایزه به نویسنده چنین آمده:

«جایزه ادبی سال ۲۰۰۹ هاینریش بُل در شهر کلن به اووه تیم اهدا شد.

هیئت داوران اعلام کرد که با اعطای این جایزه به تیم، از نویسنده‌ای تجلیل می‌کند که مسائل بزرگ را کوچک و مسائل کوچک را بزرگ نشان می‌دهد.»

هیئت داوران با این استدلال خواسته نشان دهد که اووه تیم جا پای هاینریش بُل گذاشته است.

اووه تیم در دوران دانشجویی فعال سیاسی و عضو اتحادیه دانشجویان سوسیالیست آلمان (اس دی اس) در سال‌های ۱۹۶۷/۱۹۶۸ بود و در جنبش اجتماعی و دانشجویی دهه شصت، که مخصوصاً در سال ۱۹۶۸ به اوج خود رسید، شرکتی فعال داشت. این جنبش، که نتیجه سیاست‌های غلط آمریکا و ادامه جنگ ویتنام و ترور مارتین لوتر کینگ بود، در ابتدا به شکل تظاهرات ضد جنگ و جنبش صلح‌طلبی نمایان شد، ولی بعد، با اضافه شدن خواسته‌های اجتماعی و سیاسی، گسترش روزافزونی یافت. خواسته‌هایی مثل مبارزه علیه سخت‌گیری‌های اجتماعی، مخصوصاً در تربیت و آموزش

جوانان، مبارزه برای کسب حقوق برابر بعضی از اقلیت‌ها، حمایت مادی و معنوی از کشورهای استعمارشده جهان‌سومی، قطع حمایت از دیکتاتورها، پایان دادن به سانسور مطبوعات و کم‌رنگ شدن نقش غول‌های مطبوعاتی، پایان دادن به تخریب و حشیانه محیط زیست. این جنبش که به شکل تظاهرات ضدجنگ در شهرهای بزرگی همچون پاریس، برلین، نیویورک، رم و هامبورگ شروع شد تأثیر خود را در کشورهای بلوک شرق هم گذاشت. بهار پراگ، مقاومت مجارستان، برنامه اصلاح‌طلبی در لهستان و یوگسلاوی، جنبش استالین‌زدایی در رومانی در اواسط دهه شصت میلادی محصول این جنبش بود.

از نکات برجسته و قابل توجه در این جنبش کشته شدن دانشجویی آلمانی به نام بنو اونه زورگ در تاریخ دوم ژوئن ۱۹۶۷ در تظاهرات علیه شاه مخلوع ایران در برلین بود. قتل این دانشجوی آلمانی که از دوستان و همکلاس‌های اووه تیم بود و تبرئه شدن قاتل او در دادگاه موجب رادیکالیزه شدن شدید این جنبش شد. گروه افراطی دوم ژوئن و گروه تروریستی بادرمانهوف محصول این جنبش بودند.

عمده دستمایه آثار تیم تأثیر جنبش دانشجویی ۶۸ در جامعه آلمان (تابستان داغ، فرار کربل، قرمز)، آلمان متأثر از دوران نازی‌ها، آلمان سال‌های بعد از جنگ، سقوط ارزش‌های اخلاقی، فروپاشی بنیان خانواده، انسان‌گرفتار روزمرگی و ... است.

کتاب‌های اووه تیم به دلیل ارزش ادبی فوق‌العاده‌شان در مدارس آلمان تدریس می‌شوند و به بحث گذاشته می‌شوند. تعدادی از آثارش هم به فیلم سینمایی تبدیل شده‌اند (از جمله فرار کربل، کشف سوسیسی کاری، مورنگا).

میهمانی شام

بلافاصله شناختمش. کمی زودتر به گیت فرودگاه کندی رفته بودم، به قسمت سیگاری‌ها، که دیدم این خانم هنوز لطیف آن‌جا نشسته. طبیعتاً پیرتر شده بود، ولی بجز این تغییر چندانی نکرده بود، حتی موهایش هنوز همان رنگ درخشان بلوطی را داشت. در حالی که او باید – اگر محاسباتم درست بود – چهل و شش ساله می‌بود. شلوار جین پوشیده بود، یک بلوز سفید آستین‌بلند، روی آن یک تی‌شرت آستین‌کوتاه. یک کیف دوربین بزرگ کنار مبل قرار داشت. محو خواندن یک کتاب جیبی آمریکایی بود که عنوانش را نتوانستم تشخیص بدهم و گاه و بیگاه، بدون این‌که نگاهش را بالا بیاورد، سیگارش را به سمت دهانش می‌برد، آهسته سیگار می‌کشید، بدون حرص و ولع، بیشتر به طور تصادفی، و با وجود این در کارش لذتی نهفته بود. با او فقط یک بار برخورد کرده بودم؛ تقریباً بیست سال پیش، در یک مراسم شام، آن هم عجیب‌ترین مراسم شامی که تجربه کرده‌ام. او و شوهرش ما را دعوت کرده بودند؛ گیزلا و مرا. رابطه‌ام با گیزلا یکی از آن آشنایی‌هایی بود که – دهه‌آزاد هفتاد میلادی بود – به سرعت پا می‌گرفت و به همان سرعت هم خاتمه می‌یافت، آن هم اغلب بدون هیچ مشکلی. گیزلا با زناته دوست بود. قبلاً

تعريف رناته، معروف به پرنسی یا پرنسس، را بسیار شنیده بودم. یکی از دوستان آن زمان، لیونل، که مثل رناته در رشته تاریخ هنر تحصیل می‌کرد، او را زنی بسیار زیبا و ولی تقریباً غیرقابل تحمل توصیف کرده بود. لیونل می‌گفت: «این خانم همیشه یک کیف پارچه‌ای همراه دارد، داخلش یک بالش است که آن را روی نیمکت دانشگاه و نیز روی صندلی‌ها و مبل‌ها می‌گذارد، ولی نه به این دلیل که با ستون فقراتش مشکل دارد، بلکه چون می‌خواهد کمی بالاتر بنشیند. و اگر با کسی بیرون برود، کیفش را لحظه‌ای به دست او می‌دهد و بعد هم فراموش می‌کند آن را پس بگیرد، به نحوی که همیشه یکی مجبور است کیف خانم را برایش حمل کند. شاهزاده خانم و نخودفرنگی.»^۱

لیونل می‌گفت: «او یک زن کامل است، از لحاظ ظاهری کامل است، بسیار زیباست، بسیار لطیف، ولی در ضمن شکننده. همراه با این کیف پارچه‌ای، همیشه حقی را هم به دنبال خودش می‌کشانند: همه شما این جایید تا به نحوی شاهانه به من خدمت کنید. شاهزاده خانم! حالا هم قورباغه‌اش را پیدا کرده. اسمش رام است؛ مردی پولدار و کچل که در سایر قسمت‌های بدن به اندازه یک اورانگوتان مو دارد.»

«مگر با هم استخر رفته‌اید؟»

«نه، ولی پیراهن‌هایش همیشه برای شکم گنده‌اش تنگ‌اند و به این ترتیب پوست شکمش همیشه از میان دکمه‌های پیراهن بیرون می‌زند؛ قهوه‌ای‌رنگ، پوست یک پتی.»^۲

لیونل وقتی این چیزها را برایم تعریف می‌کرد، مقداری نوشیده بود و عصبانیتش از رام و رناته این گمان را تقویت می‌کرد که به رناته علاقه‌مند بوده است.

گیزلا، که رناته را از همه بهتر می‌شناخت، می‌گفت نه، رناته این طوری

۱. از آثار هانس کریستین اندرسون. — م. ۲. موجود افسانه‌ای ساکن در کوه‌های هیمالیا. — م.

نیست، بسیار قاطع است، ولی به همان اندازه هم بی‌دفاع و درمانده است، انگار که به سیاره‌ای دیگر تعلق داشته باشد.

کنجکاو ملاقات هر دویشان بودم، رناته و همین‌طور رام. تازه سه ماه پیش ازدواج کرده بودند و به آپارتمانی شش‌اتاقه و قدیمی در ایندورف نقل مکان کرده بودند. آپارتمانی بسیار بزرگ برای دو نفر.

آپارتمان کاملاً نوسازی شده بود، زیرسازی به‌خوبی انجام شده بود، بوی رنگ می‌آمد. اتاق نسبتاً خالی فضایی سفید و آرامش‌بخش داشت و با میز و صندلی‌های سیاه، مبلمان چرمی مکعب‌شکل و سیاه، با پایه‌هایی استیل پر شده بود. روی یک تکه پارچه که به دیوار آویزان بود چیزی انتزاعی، قرمز و آبی پاشیده شده بود.

رناته — اگر درست به خاطر بیاورم — تازه بیست و شش ساله شده بود، ولی قیافه‌اش به هفده‌ساله‌ها می‌خورد. همه چیزش ظریف بود؛ پاهایش، انگشتانش، دست‌هایش، گوش‌هایش، لاله‌های گوشش، گردنش، بینی‌اش، و همه‌اش هم متناسب، واقعاً بی‌نقص بود، باید حقیقتاً در او دنبال یک نقص می‌گشتی، کاش حداقل دندان‌های نیشش کج بود! حتی دندان‌ها هم یک‌دست بودند. فقط صدایش آدم را سردرگم می‌کرد، از بس که بم بود. صدایش اصلاً به اندام لطیفش نمی‌آمد. خنده‌اش هم نه؛ خنده‌اش به نحو عجیبی خشن و آزاردهنده بود. من از خنده‌اش خوشم می‌آمد، چون هر بار به من این فرصت را می‌داد که باعلاقه گوش کنم. وقتی همه می‌خندیدیم، فقط صدای خنده‌ او را می‌شنیدم. و هر بار که او را می‌دیدم، مثل یکی از همان عروسک‌هایی به نظر می‌آمد که در آن زمان، همچون دوشیزگان پلاستیکی، پشت ویتترین فروشگاه‌ها می‌خندیدند: گرم و زنده. آن شب تمام سعی‌ام را به کار بردم، تا رناته را به خنده بیندازم.

رام بسیار مسن‌تر از او بود، چهل و پنج‌ساله، یعنی برای ما که آن موقع بیست و چندساله بودیم، خیلی پیر بود. پیراهن ابریشمی‌اش به شکمش فشار

می آورد و حقیقتاً یکی از دکمه‌ها باز شده بود و چندین تار موی قهوه‌ای تیره از زیرش بیرون زده بود. رام کم‌مو شده بود، ولی، برخلاف ادعای لیونل، به هیچ وجه تاس نبود. لیونل مرتباً این پرسش را مطرح کرده بود که حالا چرا این قورباغه یتیمی مانند را انتخاب کرده؟

گیزلا گفته بود: «دلیلش خیلی ساده است.»

«کنجکاو و بدانم!»

«رناته با او حوصله‌اش سر نمی‌رود. رام بامزه است و حسابی اهل سورپریز. در ثانی دست‌پخت فوق‌العاده‌ای دارد. و همه چیز را، حتی خودش را، به پای او می‌ریزد.»

رفتار رام دوستانه بود، شخصیت مستقلی داشت و جنبه‌اش در شوخی و دست انداختن زیاد بود. مرد دنیادیده‌ای بود، در شرکتی کار می‌کرد که به صاحبان مشاغل مشاوره می‌داد، شرکتی که در سطح بین‌المللی هم فعال بود. ما از پروفیسورهایمان، از کارهای سمینار و از کلاس‌های درس‌مان تعریف می‌کردیم، در حالی که او تازه از نیویورک برگشته بود. حتی یک گردش ساده با تاکسی در منتهن مطالب تعریفی بیشتری داشت، تا یک ماه حضور در دانشگاه هامبورگ. آن موقع، اواسط دههٔ هفتاد، اوضاع در مؤسسات آموزش عالی دوباره آرام شده بود، دیگر از اعتصاب و اشغال مؤسسات، و ماشین‌های آبیاش در مقابل برج فیلسوف‌ها خبری نبود. دانشجویان، اگر به خودکشی فکر نمی‌کردند، دوباره در ساختمان بتونی خاکستری در پی کسب علم بودند.

گیزلا تعریف کرده بود که رام در یکی از گردش‌های معمولاً خسته‌کنندهٔ روزهای یکشنبه از رناته پرسیده که آیا حاضر است با او ازدواج کند، و وقتی رناته در جواب گفته، مگر عقلت را از دست داده‌ای، رام گفته بله و لباس‌هایش را درآورده — فصل زمستان بود، یکی از معدود زمستان‌های پربرف این شهر — و در مقابل چشمان او در پیاده‌رو کنارهٔ دریاچهٔ آلستر روی

برف‌ها غلت زده است. مرتباً هم می‌پرسیده: «با من ازدواج می‌کنی؟ با من ازدواج می‌کنی؟» رناته در ابتدا خندیده و بعد به سرعت بله گفته، چون خانواده‌ای همراه با سه فرزند و سگشان در حال نزدیک شدن به آن‌ها بوده‌اند.

در ثانی – قدرت پیش‌برنده‌آرزوهای کوچک ولی کاملاً مشخص را نباید دست‌کم گرفت – او همیشه آرزو داشت در یک آپارتمان بزرگ قدیمی ساخت زندگی کند. در دوران کودکی، در یکی از این کزیدورهای طویل آپارتمان‌های قدیمی، اسکیت بازی کرده بود. پدرش زود از دنیا رفت و مادرش مجبور شد همراه با رناته به یک آپارتمان نوساز کوچک اسباب‌کشی کند.

رام به من می‌گوید: «لطفاً تو نوشیدنی را باز کن.» و از داخل قفسه چوبی، با احتیاط، یک بطری به دستم می‌دهد. دایموند کریک ۱۹۷۳^۱ از کالیفرنیا. و به رناته می‌گوید: «عزیزم، تو هم لطفاً لیوان‌ها را بیاور.»

و رناته عزیز از جا بلند می‌شود، و زنش را روی نوک انگشتان پاهایش می‌اندازد، پاشنه‌های پا را بالا می‌دهد، دامنش کمی بیشتر بالا می‌رود، و دست‌های برنزه‌شده‌اش را دراز می‌کند. دستش را کاملاً می‌کشد، ولی انگشتانش به لیوان‌ها نمی‌رسند. حالا می‌توانست یک صندلی بیاورد و زیر پایش بگذارد، ولی نگاه التماس آمیزش را به اطراف می‌اندازد، در این لحظه گیزلا، که یک و هشتاد قد دارد و در کلوپ قایقرانی دانشجویان در رشته قایق چهارنفره بدون هادی چندین جایزه کسب کرده، می‌گوید: «بیا، بگذار من بیاورمشان»، و لیوان‌ها را از ویتترین بیرون می‌آورد. بعد از نوشیدن این نوشیدنی بسیار خشک، رام ما را به سمت آشپزخانه راهنمایی می‌کند، یکی از آن آشپزخانه‌هایی که می‌شود ده‌نفره در آن‌جا نشست، تمام وسایل و امکاناتش مطابق با آخرین استانداردهای مدرن بود. همه‌چیز برق می‌زد،

می درخشید. رناته می گوید: «فقط گهگاهی، وقتی رام آشپزی می کند» - او رام را فقط با اسم فامیل صدا می زد - «بویی مثل بوی شاخ بلند می شود.»
 رام می گوید: «نه، بوی شاخ نیست، بوی لاک است، لاک الکل طبیعی. اصرار داشتم که لاک طبیعی باشد. چند بار که آشپزی کنیم، این بو از بین می رود.»
 رناته می گوید: «شاید مربوط به شعله های گاز باشد. شاید بهتر بود اجازه می دادی یک دستگاه مایکروفر تعبیه کنند.»

رام می گوید، نه، از اساس با این کار مخالف است. در خیابان، در هوا، در اداره، در روابط، به همه چیز شتاب داده می شود، حداقل در آشپزی باید آن قدر که لازم است وقت صرف کرد. متأسفانه در این جا گاز طبیعی وجود ندارد. فقط روی شعله گاز می شود با دقت آشپزی کرد.

به ما یک نوآوری تکنیکی را نشان می دهد که از دیدنش شگفت زده می شویم: یک دستگاه اجاق گاز برقی، با سطح سرامیکی، در زیرش حلقه های فروزانی که در حال درخشیدن اند. می گوید: «تنها سودی که از تلاش پرهزینه میلیاردی برای قدم گذاشتن روی سطح ماه نصیبمان شده همین ماده است.» رام صفحه ای از صفحات اریک کلاپتون را گذاشته و همراه با ریتم موسیقی با یک قاشق چوبی به سطح گرانیتهی گاز ضربه می زند. برایمان توضیح می دهد: «اول باید سطح گاز داغ شود، آن هم به خوبی، بعد ماهیتابه را روی گاز می گذاریم. آن را هم می گذاریم خوب داغ شود.» با دو دستگیره میکی ماوس گراتن سیب زمینی را از فر بیرون می کشد، داغ است! داغ! و کاسه را روی میز قرار می دهد. رناته که هرگز آشپزی نمی کند، یعنی اصلاً بلد نیست آشپزی کند، ولی به ادعای خودش شامه تیزی دارد، در این لحظه می گوید: «بگو ببینم، دوباره که بوی سوختگی شاخ بلند شد!» چیزی روی سطح گاز جرجز می کند و دود می شود.

رام می رود، نگاه می کند، می گوید: «نه، چیزی نیست، شاید یک تکه پنیر از گراتن باشد.»

رناته می‌گوید: «عجیب است، دیروز و پریروز هم همین بساط بود. هر بار که آشپزی می‌کنیم، چیزی جز جز می‌کند. و هر بار هم همین بوی چندش آور بلند می‌شود.»

می‌نشینیم، نوشیدنی مان را می‌نوشیم و در حالی که رناته به گراتن ناخنک می‌زند، داستان آن عمویم را تعریف می‌کنم که می‌توانست انواع مختلف سیب‌زمینی را از طعمشان تشخیص بدهد، داستانی که هر بار که سیب‌زمینی می‌خوریم تعریف می‌کنم. سپس همه ناخنک می‌زنند و سعی می‌کنند مزه سیب‌زمینی را توصیف کنند. کلاریسا چه طعمی دارد؟ زبان آن‌قدر که باید رسا نیست. رام متفکرانه می‌نشیند، مزه می‌کند و مزه می‌گوید: «در واقع به گراتن سیر هم اضافه کرده‌ایم، که طبیعتاً طعم سیب‌زمینی را می‌پوشاند.» و دوباره با انگشت اشاره‌اش همراه با ریتم آهنگ به میز آشپزخانه می‌زند و از گاز صدایی پلوف‌مانند برمی‌خیزد و دوباره بوی شاخ سوخته می‌آید. رناته می‌گوید: «عجیب است!» و به گراتن سیب‌زمینی ناخنک می‌زند، «دوباره همان بو.» لقمه را می‌جود. «چندش آور است.» و دوباره صدای پلوف بلند می‌شود. و دوباره.

گیزلا می‌گوید: «آن‌جا را نگاه کن! یک چیزی در حال خزیدن است.» همه از جا می‌پرند. در همین لحظه یکی دیگر از میان هود استیل بالای اجاق گاز بیرون می‌آید و روی سطح گاز می‌افتد: یک سوسک چاق و چله و پروار. سوسک به شکل هدفمندی به سمت شعله‌های گاز می‌رود، به طرف این دایره‌های نورانی، درنگ می‌کند، ناگهان با عجله حرکت می‌کند، انگار که شعله‌های گاز سوسک را به طرف خود جذب کرده باشند، ولی آهسته‌تر و آهسته‌تر می‌شود، انگار دارد در میان باتلاق دست‌وپا می‌زند، که حقیقتاً هم چنین به نظر می‌آید که در حال فرو رفتن در باتلاق است. بعد، فقط لختی بعد، پشش جمع می‌شود، صدای پلوف بلند می‌شود و ابری کوچک از دود به هوا برمی‌خیزد، بوی شاخ در حال سوختن. رناته با آن چشمان آبی و کودکانه‌اش،

که پر از وحشت است، نگاهی به ما می‌اندازد، بله، ابتدا به من نگاهی ملتسمانه می‌اندازد، بعد به رام، و دستش را جلو دهانش می‌گیرد، از جا می‌پرد و به سمت راهرو می‌دود. ما دنبالش می‌دویم، می‌گوییم: «رناته! صبر کن!»

رناته استفراغ می‌کند، چپ و راست دیواری را که مثل برف سفید است، سرتاسر دیوارِ کریدوری را که تا این حد دوستش دارد، چون او را به یاد اسکیت‌بازی می‌اندازد، به پرتوی از استفراغ مزین می‌کند. با سر وارد توالت می‌شود و در را قفل می‌کند.

رام با احتیاط در می‌زند: «رناته‌جان! بیا بیرون. گوش کن. آن قدرها هم بد نیست. بعضی از قبایل آفریقایی مرتباً سوسک می‌خورند. منبع پروتئین است.»

با بلند شدن سروصدای استفراغ از داخل توالت، به سخنان رام پاسخ داده می‌شود، بعد صدای آه و ناله‌ای ترحم‌برانگیز بلند می‌شود.

رام با استخوان‌انگشت ضربه‌ای نرم به در توالت می‌زند: «رناته‌جان، در را باز کن. من تمیز می‌کنم.» لحظه‌ای سکوت برقرار می‌شود. رام سکوت را می‌شکند و می‌گوید: «یکی از قبایل سرخپوست در کالیفرنیا ملخ‌ها را به طرف دایره‌ای از زغال‌های افروخته کیش می‌دهند، تا سرخ شوند، و بعد با کمال لذت آن‌ها را می‌خورند.»

برای چندین بار صدای استفراغ.

رام به ما می‌گوید: «بیا بید برویم، رناته در این مورد کمی حساس است.» دوباره در آشپزخانه می‌نشینیم. رام می‌گوید: «در نیویورک سوسک‌هایی دیده‌ام به بزرگی یک موش. در مقابل آن‌ها، این سوسک‌ها حشراتی ریز و خنده‌دارند.»

با چنگال یک استیک را بالا آورد. «شما هم میل دارید؟» من شجاعانه سرم را به علامت تأیید تکان می‌دهم. رناته با قاطعیت یک قایقران کایاک چهارنفره می‌گوید: «نه.»

می فهمم. دو تکه استیک را در ماهیتابه می گذارد. صدای جز و جز بلند می شود. هیچ وقت از قبل به گوشت نمک نپاشید، آب گوشت را بیرون می کشد. اول باید بالای گوشت خودش را ببندد.

برای همین هم ماهیتابه باید خیلی داغ باشد. به هود خیره می شوم. با وجودی که حالا بوی گوشت سرخ شده بلند شده است، عجباً که دیگر سوسکی از آن جا بیرون نمی آید.

سوسک ها حیواناتی کاملاً متنوع و چندوجهی هستند، می توانند پرواز کنند، بدوند یا در آب غوطه ور شوند. رام می گوید: «فکر می کنم آن ها فقط زمانی می آیند که آدم روی چیزی بکوبد. به معنای واقعی کلمه منتظرند تا آدم آن ها را صدا کند. آن ها تربیت شده اند. می دانید چرا؟»

در حالی که گیزلا هنوز به هود زل زده است، من می گویم: «اطلاع ندارم.» گیزلا می توانست خیلی راحت از جا بلند شود و به بالکن برود. می توانست بگوید به هوای تازه نیاز دارد.

«این حشرات در دهه هشتاد، از زمانی که این ساختمان پابرجاست، یک کد ژنتیکی مخصوص این خانه را در خود پرورش داده اند که به کوبیدن روی گوشت گوساله سفید آلمانی عکس العمل نشان می دهد. آن ها می دانستند صدای کوبیدن که بیاید، یعنی چیزی برای خوردن وجود دارد. ابتدا آشپزها بودند، و بعد هم خانم های خانه دار که گوشت شنیتسل را با کوبیدن نرم می کردند. در تمام این سال ها که چیزی برای خوردن وجود داشت سروکله این موجودات پیدا می شد و چون سطل های زباله پایین قرار داشتند، به آن جا می خزیدند.» رام استیک ها را از روی گاز برمی دارد، یکی از آن ها را روی بشقاب می گذارد، تکه تکه اش می کند. قرمز خون، گوشت هنوز خون آلود است. «این طوری خوب است؟»

دلیرانه می گویم: «بله.»

ماهیتابه را داخل سینک ظرفشویی می گذارد. به طرف میز کار می رود.

لحظه‌ای ریتم کلاپتون را با قاشق می‌نوازد، و حقیقتاً بلافاصله سروکله یک سوسک پیدا می‌شود، انگار که احضار شده باشد، روی اجاق‌گاز می‌افتد، با سرعت می‌دود و تبدیل به دود می‌شود.

گیزلا از جا بلند می‌شود، نه به دستپاچگی رناته، ولی هدفمند، از آشپزخانه بیرون می‌رود، نه، بیرون می‌دود.

رام با لذت استیکش را می‌خورد، سرش را هنگام جویدن به علامت تأیید تکان می‌دهد. خودم را مجبور می‌کنم که به اجاق‌گاز نگاه نکنم. چاقو به نر می‌گوشت را می‌برد، از قهوه‌ای سوخته رد می‌شود، به قسمت خاکستری می‌رسد، دست آخر هم به تکه قرمزی که از داخلش مقداری خون بیرون می‌ریزد.

سوسک‌ها در حفره‌های هوا نشستند، هرچه می‌خواهی رنگ بزن، تمام درزها را با فولاد و کروم پر کن؛ آن‌ها در کانال‌های ساختمان نشستند و خوشی می‌کنند. حساب چیزی را که نمی‌کنند، خودشان را همچنان مثل سابق روی تمام پسماندهای قشنگ پرتاب می‌کنند، ولی روی این سطح داغ می‌افتند، با آن پاهای ظریفشان شروع می‌کنند به دویدن، انگار روی سطح یخی سُر می‌خورند، فقط این‌که ناگهان سطح داغ‌تر و داغ‌تر می‌شود، پاهایشان می‌چسبد، به دویدن ادامه می‌دهند، پاهایشان ذوب می‌شود، می‌خواهند با پرهایشان پرواز کنند، ولی دیگر خیلی دیر شده. بال‌هایشان از شدت گرما به بدنشان چسبیده – و بعدش هم صدای پلوف.

«گراتن نمی‌خواهی؟»

«نه، مرسی.»

گیزلا از آستانه در داد می‌زند: «من می‌روم بیرون هوایی بخورم.» در را پشت سرش می‌بندد. رام می‌گوید: «باید یک بار با من به لاگوس بیایی.» و با انگشتان از هم کشیده، اندازه سوسک‌ها را بسته به این‌که چقدر می‌خورند و رشد می‌کنند نشان می‌دهد. در این لحظه، گیزلا از ساختمان خارج می‌شود.

«حیف.»

من هم می‌گویم: «حیف.» از دور صدای گریه می‌شنوم، نه، این صدای ضجه‌ای است که از داخل توالت می‌آید.

داد می‌زنم: «خداحافظ رناته.» ولی در جواب فقط صدای عق زدن می‌شنوم. از پله‌ها پایین می‌دوم و نفس عمیقی می‌کشم. گیزلا آن‌جا ایستاده و منتظر است. خیابان آکنده از عطر زیزفون‌های شکوفاست.

یک هفته بعد گیزلا برایم تعریف کرد که رناته از آپارتمان رام اثاث‌کشی کرد. کمی بعد من به مونیخ رفتم و گیزلا به برلین. از آن زمان دیگر همدیگر را ندیده‌ایم.

چراغ روشن شد، سیگنال سوار شدن. کمی بعد، از بلندگو صدایی بلند شد که از مسافرین هواپیمای فرانکفورت جهت سوار شدن دعوت می‌کرد. دیدم که چگونه رناته کتاب را بست و داخل کیفش گذاشت، از جا بلند شد، کیف دوربین سنگینش را برداشت و آن را خیلی طبیعی روی شانه‌اش انداخت. به طرفش رفتم، به طور دقیق‌تر، فقط برای این‌که صدایش را بشنوم؛ این صدای به نحو عجیب بم را. رناته؟

با آن صدای بمش گفتم: «بله،» و به من نگاه کرد و سرگشته و حیران در چهره‌ام به دنبال یک نفر آشنا گشت.

«ما همدیگر را یک بار در مراسم شام دیده‌ایم، چندین سال پیش، در آپارتمان جدیدی که تازه با شوهرتان به آن‌جا نقل مکان کرده بودید. ماجرای سوسک‌ها عجب داستان عجیبی بود!»

با آن صدای بمش گفتم: «آره یادم آمد.» و با خنده عجیب و خشنش خندید. «پس شما شاهد پایان زندگی کوتاه زناشویی‌ام بودید. شاید بتوانیم کنار هم بنشینیم.» ولی من با بلیت ارزان قیمت در اکونومی‌کلاس نشستم و او در قسمت بیزنس‌کلاس. دو ورودی مختلف ما را هنگام سوار شدن از هم جدا کرد.

بعد از صرف غذا و پس از این که فیلم آی کیو نشان داده شد، رناته به قسمت اکونومی کلاس آمد و کنار من نشست. پرسید چه کار می‌کنم. و من از او سراغ گیزلا را گرفتم. پرسید: «دیگر با هم تماس ندارید؟»
 «نه، آن موقع، مدتی بعد از آن مراسم شام به مونیخ رفتم.»
 رناته گفت که گیزلا در برلین پزشک اطفال است. ولی او هم در واقع چند سالی است که گیزلا را ندیده.

«و شما چه می‌کنید؟»

«عکاسی می‌کنم. عکاس شده‌ام. پس از پایان تحصیلات دانشگاهی، شروع کردم به عکاسی. یک دوره عکاسی هم در مدرسه‌ای در پاریس دیدم.»
 وقتی اسم فامیلش را به من گفتم، اسم خانوادگی خودش را که پس از طلاق دوباره قبولش کرده بود، شگفت زده شدم، چون این اسم برایم کاملاً آشنا بود. عکس‌هایی از او دیده بودم، فقط نتوانسته بودم این اسم را با اسمی که از او می‌شناختم – رناته عزیز – پیوند دهم.

او دور دنیا سفر می‌کند و برای نشریات جئو، فوگک، لایف و تایم از هنرمندان، موسیقیدانان و سیاستمداران عکس می‌اندازد. به شهرها، جنگل‌ها و صحراها سفر می‌کند. برای کسی که آن موقع او را می‌شناخت، این «درماندگی‌اش در مقابل همه چیز» باورناپذیر بود. و آن‌طور که گیزلا او را برایم توصیف کرده بود، بدون هیچ‌گونه حب و بغض، بلکه بیشتر با ابراز همدردی: هنگام حواله پول می‌توانست سه کارمند را با پر کردن قبض سرگرم کند. تلبه به دست، آن چنان درمانده جلو دو چرخه‌اش می‌ایستاد که بلافاصله یک صف طویل از مردانی تشکیل می‌شد که بر سر باد کردن لاستیک دو چرخه با هم دعوا می‌کردند.

لیونل ادعا می‌کرد که او تنبل است، یک ناتوانی به طور هدفمند استفاده شده برای پوشاندن تنبلی‌اش. ولی گیزلا می‌گفت: «نه، او همین‌طور است. این تنبلی نیست. او واقعاً بسیار لطیف است و بی‌دست و پا. لیونل

هیچ وقت نتوانست خودش را به او نزدیک کند. چون رناته صاحب این خصلت هم هست، او بسیار قاطع است.»

گفت: «ماجرای سوسک‌ها کاملاً مهم بود. بعد از آن، تا سال‌ها دیگر نتوانستم گراتن سیب‌زمینی بخورم. ولی آن موضوع هم واقعیت داشت، و خودم هم در این میان دیده‌ام که چگونه ملخ‌ها برشته و خورده می‌شوند، حتی خودم هم از آن کلی عکس گرفته‌ام. ولی این‌که خودم را راضی کنم که یکی از این ملخ‌ها را بخورم، نه، موفق به انجام دادن این کار نشدم.»

آن موقع، اتخاذ این تصمیم برایم حکم رهایی از زندان مصری‌ها را داشت. رام تا آن زمان برایم همه کار انجام می‌داد، واقعاً هر کاری که از او توقع داشتم. وقتی می‌گفتم، می‌خواهم امروز تنها بخوابم، به اتاق مهمان‌ها نمی‌رفت، بلکه از من خواهش می‌کرد که اجازه داشته باشد داخل کمدِ اتاق خواب بنشیند، تا حداقل صدای نفس کشیدنم را بشنود. داخل کمد می‌نشست. تمام شب داخل کمد چمباتمه می‌زد. خب می‌خواست صدای نفس کشیدنم را بشنود! و طبیعتاً نمی‌خواید. ولی با این کارش مرا هم – آن‌طور که بعدها متوجه شدم – مجبور می‌کرد که بیدار بمانم، چون همیشه وحشت داشتم که مبدا خروپف کنم – کاری که تا آن‌جا که می‌دانم، هیچ وقت انجام نمی‌دهم – تصور این‌که او در کمد نشسته و ممکن است صدای خروپف مرا بشنود، نمی‌گذاشت بخوابم، طوری که همیشه از خودم می‌پرسیدم که آیا بهتر نیست به او بگویم بیا تو تخت؟ ولی این دقیقاً همان چیزی بود که نمی‌خواستم. صبح روز بعد، به اداره می‌رفت، بدون این‌که خوابیده باشد، به طور دقیق‌تر، خسته و کوفته، ولی می‌رفت و تا غروب می‌ماند و خط تولید شرکت‌ها را کنترل می‌کرد. نمی‌دانم چه چیزهایی را. هیچ وقت علاقه‌ای به دانستنش نداشته‌ام. همیشه مسئله تعدیل بود: تعدیل نیروی کار، تعدیل زمان تولید یا کاهش هزینه تولید. در یک چنین روزهایی، که شب را داخل کمد خوابیده بود، وقتی به خانه می‌آمد با خودش یک دست

لباس ابریشمی قرمز، یک دست لباس سبز زیتونی، یک دست لباس آبی و یک دست لباس خاکستری می‌آورد، همچنین تاپ – آن زمان می‌توانستم یک بوتیک افتتاح کنم – و می‌گفت: «امتحانشان کن.» بعد به آشپزخانه می‌رفت و داد می‌زد: «عزیزم، امشب چی میل داری؟»

دقیقاً می‌خواست که او را مجازات کنم. خواهان زجر کشیدن بود، چون او هم می‌دانست که من فقط دراز می‌کشم. از میان درِ کمد، صدای نفس کشیدن‌های ناآرامم را، صدای سرفه‌های در گلو خفه‌شده‌ام را می‌شنید. همیشه فکر می‌کردم شکم گنده و خودآزاری با هم جور در نمی‌آیند. ولی این واقعیت ندارد. وقتی غذا می‌خورد و غذا را مزه می‌کرد، به طفلی بی‌تربیت می‌مانست. می‌توانستم کتکش بزنم. باور دارم که می‌توانستم او را کتک بزنم – چیزی که قبلاً هیچ‌وقت در مورد خودم فکر نمی‌کردم – او به زجر کشیدن علاقه داشت. همزمان مرا رناته عزیز صدا می‌زد. ولی، بعد، آن اتفاق سوسک‌ها افتاد. گفت، از توالت بیرون آمده و رام او را، به این بهانه که بخواهد دل‌داری‌اش دهد، بوسیده است.

ولی بعد به نظرش آمده که موهای رام بوی شاخ سوخته می‌دهد. و در این لحظه ناگهان به او دوباره حالت تهوع دست داده و از بالای شانه‌ او استفراغ کرده. ولی این کار هم مانع رام نشده، بلکه حتی او را وحشی‌تر کرده. گفت: «بله، چرا، او بوی شاخ سوخته می‌داد.»

گفت: «امروز می‌توانم به این مسئله بخندم.» و از ته دل خندید، ولی سرش را به علامت تأسف تکان داد. روز بعد، رام به اداره رفته بود. از جا بلند شدم، حمام رفتم و خودم را خوب شستم. وسایلم را که شامل فقط یک چمدان بود، جمع کردم. تمام لباس‌های چیندار، قرمز و آبی و سبز و خاکستری روشن را برداشتم. به آشپزخانه رفتم. لباس‌ها را روی میز آشپزخانه پرت کردم. خردل فرانسوی را رویشان خالی کردم، همچنین خردل کالباس سفید را، چون رام عاشق کالباس سفید بود. شعله‌های گاز را روشن

کردم، روی درجه سه گذاشتم و یک تیوب مایونز برداشتم و روی سطح گرانیتی میز کار آشپزخانه با خط مایونزی نوشتم: «خوش بگذرد!» با قاشق‌های مخصوص آشپزی، لحظه‌ای روی میز کار ضرب گرفتم، بیرون دویدم، در را پشت سرم محکم بستم و آزاد شدم.

بعد از آن مدت دو ماه نزد مادرم به اوسنابروک نقل مکان کردم و بعد هم از رام طلاق گرفتم. بدون هیچ مشکلی. البته درخواست نفقه هم نکردم. چراغ کابین روشن شد. بوی قهوه فضا را پر کرد. اندکی بعد صبحانه سرو می‌شد. کرکره جلوی شیشه را بالا دادم. لحظه‌ای کنار هم نشستیم، سکوت کردیم و از پنجره بیرون را تماشا کردیم. در شرق رگه‌ای روشن قابل مشاهده بود که از دل آن خمیدگی افق به خوبی مشهود بود. آن جا زمین حول خورشید می‌چرخید. ابرهای رقیق و لطیف، که از ما بسیار دور بودند، به رنگ نارنجی می‌درخشیدند.

گفت: «تا بعد.» و از جا بلند شد. «همدیگر را در فرانکفورت می‌بینیم.» پشت پرده قسمت بیزنس کلاس ناپدید شده بود، که چشمم به بالشتی افتاد که روی صندلی جا گذاشته بود؛ بالشی کوچک که در اطرافش دو بندک پارچه‌ای دوخته بود. اصلاً متوجه نشده بودم که این بالش را با خود آورده. یادم هم نمی‌آمد که آن را در قسمت پرواز فرودگاه دیده باشم. به هر حال حالا آن جا بود و در انتظار برداشته شدن. بالش را در دست گرفتم. به سبکی پَر بود.

نه فردا، نه دیروز

بالا آمدن سطح آب به خلیج فشار می آورد. قایق چوبی، که تا همین چند لحظه پیش زنجیرشده و به شکل مورب در گل و لای قرار داشت، حالا شناور بود و دماغه اش به سمت دریا برگشته بود. وزش باد تند ابرها را تارانداده بود. آبی آسمان می درخشید و من این جا برای اولین بار خورشید را دیدم.

با خودم فکر کردم، او هم هنگام نوشتن یقیناً همین تصویر را جلو چشمانش داشته است: خلیج با تپه های روبه رویش، چمنزارها، جنگل سبز تیره در زیر نور متغیر، و مخصوصاً آبی که بالا آمد، دوباره ناپدید شد و از خود لجنزار به جای گذاشت، با یک مرداب و مرغان کلنگ داخل آن و پیرمردانی که به دنبال حلزون می گشتند. سطح آب دوباره بالا آمد، آبی که بر اثر طوفان ناآرام بود.

خانه اش چسبیده به نشیب کوهپایه قرار داشت: دیوارهایش سفید، سقف شیروانی اش خاکستری رنگ و روورفته، پنجره ها و ناودان هایش به رنگ آبی، جلوش - گویی که از صخره بیرون زده باشد - یک باغ گل و گیاه های داخل باغ: قرمز و زرد، یک خرزهره به رنگ صورتی ملایم و یک بوگنولای باشکوه. رنگ هایی درخشان که در واقع خاص منطقه مدیترانه است، نه این ساحل.

گروهی مسافر در باغ ایستاده بودند و مارک هم که داشت چیزی را توضیح می‌داد و به دیوارهٔ صخره، خانه و خلیج اشاره می‌کرد در میانشان بود. من از این بالا، و به علت وزش شدید باد، نمی‌توانستم بشنوم که چه می‌گوید، فقط صدای کف زدن را شنیدم که کمی بعد بلند شد. مسافران ایستاده بودند و دست می‌زدند. خیلی مایل بودم که من هم در باغ میان این افراد می‌ایستادم، ولی مارک اصرار کرده بود که من پیشاپیش بروم و در خیابان منتظر بمانم. دوباره از پایین صدای کف زدن بلند شد، بعد دیدم که از پله‌ها بالا می‌آیند. صدای خنده و حرف زدنشان را می‌شنیدم. آن‌ها به طرف من آمدند، با من خداحافظی و برایم سفر خوشی آرزو کردند. خانم بازنشسته‌ای که یکی از اعضای سابق شورا بود گفت: «همیشه از سمت چپ حرکت کن! سال دیگر همدیگر را در خانهٔ بیټس^۱ می‌بینیم. ولی نه به کوتاهی این بار! همچنان خوش بگذرد!» و چشمکی دوستانه به من زد.

«مرسی، بله، سفر خوبی به خانه داشته باشید.»

دوباره چشمک زد و همراه با دیگران پشت پیچ جادهٔ کوهستانی ناپدید شد. آن پایین، در خیابان، اتوبوسی که باید مسافران را به فرودگاه لندن بازمی‌گرداند منتظر بود.

مارک آمد، دستش را روی شانهم گذاشت و گفت: «موفق شدم.»

گفتم: «حیف شد، دوست داشتم من هم گوش می‌کردم.»

«ای بابا... هر بار مثل سابق است، همان خداحافظی کردن‌ها، همان

حرف‌ها، همان چرندیات همیشگی.»

قدم زدن کنار او، در چنین وضعیتی، آن‌طور که مرا با دستانش به خود فشار می‌داد، مرا در نظر خودم چاق جلوه می‌داد. او اندام بسیار ورزیده‌ای داشت.

۱. شاعر ایرلندی. — م.

«یک سری حرف‌ها را باید به دست باد سپرد.»

«نه، منظورم خداحافظی نیست. خیلی مایل بودم بشنوم که دربارهٔ باغ چه چیزهای دیگری می‌گویی.»

«کنار صخره و پشتِ خانه را نشانشان دادم، جایی که او انگور کاشته است. گرما آن‌جا جمع می‌شود. در این‌جا همه چیز به خوبی رشد می‌کند، از یخ و یخبندان خبری نیست، باران زیادی هم می‌بارد، ولی انگور خوب نمی‌رسد. او سعی کرد کاری کند که انگورها برسند. حتی در کنار تاک‌ها آینه گذاشت. ولی فایده نداشت. فقط یک بار، ولی همان یک بار، انگورها به خوبی رسیدند، پاییز ۱۹۵۳، وقتی آخرین مسافرتش را به امریکا کرد. بیوه‌اش و فرزندان‌ش این انگورها را خوردند.»

می‌خواستم دوباره به باغ برگردم و تاکستان را ببینم. ولی مارک گفت که آن‌جا دیگر چیزی برای دیدن وجود ندارد. بساطش جمع شده است. در ضمن می‌خواهد هرچه سریع‌تر به گلن‌لو برود، به ساحلی که پس از هر بار گشتِ توریست‌ها به نظافت احتیاج دارد.

«محل خاصی است، خودت خواهی دید.»

اتومبیل را کنار یک خانهٔ کوچک سنگی پارک کرد. بر اثر نیروی باد، از تمام جهات به اتومبیل فشار می‌آمد. از کنار بوته‌زارها و درختانی که باد کمرشان را خم کرده بود عبور کردیم و به طرف ساحل صخره‌ای رفتیم. دریا متلاطم و سیاه بود، با نوارهای سفیدی از کف روی آن. مرغان دریایی از جانب صخره‌ها حمله‌ور شده بودند و بسیار دورتر، در کنار دریا، همچون نقاطی سیاه ناپدید می‌شدند. از پایین، صدای خروشانِ امواج به گوش می‌رسید که به صخره‌های ساحلی برخورد می‌کردند و از آن‌ها یک مهٔ نمکین بلند می‌شد و باد آن را با خود به دور دست می‌برد.

از تخته‌سنگ‌ها پایین آمدیم. طوفان با چنان شدتی به صخره برخورد می‌کرد که من بارها مجبور شدم بایستم و خودم را محکم به او بچسبانم. سفیدی ساحل از پایین می‌درخشید. وقتی به ساحل رسیدیم، غافلگیر شدم؛ این‌ها شن و گوش ماهی نبودند که می‌درخشیدند، بلکه سنگ‌های صیقل‌خورده سفید، گرد و بیضی‌شکل در اندازه‌های مختلف بودند، و هر موج که برمی‌گشت با صدای برخورد سنگ‌های غلتان همراه می‌شد.

مارک کفش‌هایش را درآورد، پاچه‌های شلوار را بالا داد، چند قدمی وارد آب شد، کف دستش را پر از آب کرد و به سر و صورتش ریخت.

«با من می‌آیی؟»

گفت: «نه، الآن نه، شاید بعداً.»

بااحتیاط وارد آب شدم. آب به سردی یخ بود. سنگ‌ها در زیر پاهایم حرکت می‌کردند، انگار که بخواهند فرار کنند. امواج پر قدرت و پرچین و شکن فکر این را که شناکنان برگردم از سرم دور کرده بودند. تا کمر در آب ایستاده بودم که ناگهان یک موج بسیار بلند جلو رویم شکست و توده عظیمی از کف بر سرم خراب شد. دوباره شلپ و شلوپ‌کنان به خشکی برگشتم. باد روی پوستم اثر گرم می‌گذاشت.

مارک کنار اسکله نشسته بود. به طرفش رفتم، جلوش ایستادم و سرش را در دستانم گرفتم. او مرا به طرف خود کشید. می‌خواستم او را ببوسم، ولی او بااحتیاط سرم را، بالاتنه‌ام را بالا کشید.

گفت: «نه، همین‌طور بایست. آرام، کاملاً آرام.»

دو مرغ هوایی، کاملاً بی‌حرکت، در باد خوابیده بودند، بعد مسیرشان را کج کردند و دور شدند. از پشت ابرهای پاره، لحظه‌ای آبی آسمان درخشید. کمی بعد، زمین، دوباره، بر اثر شکستن موجی سهمگین، لرزید. سپس توده‌ای کف به طرفمان هجوم آورد.

گفت: «مزه‌ات نمکین است، نمکین، مثل فُک‌ها.»